



خلیج‌فارس، ناگهام به یک لنج ماهیگیری افتاده؛ لنجی که روزگاری نماد کار، تلاش و روزی مردم این دیار بود، اما اکنون زخمی بر پیکر داشت. دیدن آن، دل هر انسانی را به درد می‌آورد؛ زیرا آنچه آسیب دیده بود، تنها یک لنج نبود، بلکه بخشی از زندگی، معیشت و امید مردمانی بود که سال‌ها با دریا زیسته‌اند.

در همان حال، پرندگان را می‌دیدم که بی‌اعتنا به تلخی‌های آدمیان، در آسمان و ساحل به زندگی خود ادامه می‌دادند؛ گویی طبیعت می‌خواست یس‌آوردی کند که زندگی، بسا همه زخم‌هایش، همچنان جاری است. ماهی‌ها در زیر سطح آب آرام می‌لغزیدند و موج‌ها، بی‌صدا، رزاهای کهن خلیج‌فارس را با خود می‌بردند.

عصر خلیج‌فارس، تماشای شکوه و زخم در کنار یکدیگر است؛ جایی که زیبایی آسمان، آرامش دریا، پرواز پرندگان و سکوت لنج‌های خسته، همگی در یک قاب جمع می‌شوند. شاید همین هم‌نشینی تلخ و شیرین است که این پهنه آبی را چنین عزیز و فراموش‌نشدنی کرده است. سپس مسیرمان از میان پیچ‌وخم‌های سبز و شگفت‌انگیز جنگل‌های حرا و حور گذشت. در هر پیچ این جنگل‌ها، جایی که ریشه‌های درختان در آغوش آب تنیده شده‌اند، گویی ردپایی از خاطرات مقاومت و ایستادگی دیده می‌شد. مسیر برپیچ‌وخم حرا، مرا به یاد راهای دشسورای می‌انداخت که مردمان این سرزمین، در طول سالیان، با صبر و استقامت پیموده‌اند.

کم‌کم زمان خداحافظی فرا رسید؛ خداحافظی با میناب، بندرعباس و مردمان نجیب و صبور این دیار. اما دل کندن از این خاک، آسان نبود. حالا دیگر برایم روشن شده بود که میناب، تنها یک شهر نیست؛ میناب روایتی زنده از ایثار، مقاومت، ایمان و صبوری است.

شهری که در کنار تاریخ، دریا و فرهنگ، داغی بزرگ را نیز در سینه دارد.

در واپسین لحظات سفر، بار دیگر به یاد مدرسهٔ شجره طیبه افتادم؛ همان مدرسه‌ای که هر دیوارش روایتگر قصه‌ای ناتمام بود و هر گوشه‌اش، یادآور لبخندِ کودکی که زودتر از موعد، آسمانی شدند.

در دل آرزو کردم که این مکان، برای همیشه

طیبه؛ مدرسه‌ای که از دل خاک، تا آسمان قد کشید.

جایی که تاریخ و غیرت موج می‌زند

قایق موتوری آرام‌آرام سینه آب را می‌شکافت و ما را به دل خلیج همیشه فارس می‌برد. هنوز ذهنم درگیر روایت‌های مدرسه شجره طیبه بود؛ هنوز تصویر آن نیمکت‌ها، آن عکس‌های کوچک و آن چشمان معصوم از خاطرم دور نشده بود. اما دریا، خاصیت عجیبی دارد؛ گاهی اندوه را در آغوش می‌گیرد و گاهی انسان را به تأملی عمیق‌تر می‌برد. هرچه از ساحل فاصله می‌گرفتم، وسعت آبی خلیج‌فارس بیشتر خودنمایی می‌کرد. آبی بی‌پایانی که در دل خود هزاران روایت از مقاومت، ایستادگی و حماسه را جای داده است.

این فکط یک پهنه آبی نیست؛ این‌جا بخشی از هویت ایران است. جایی که تاریخ، غیرت و امنیت درهم تنیده‌اند.

نسیم دریا بر صورت‌هایمان می‌وزید و پرچم ایران بر فراز قایق در باد به اهتزاز درآمده بود. چشمم که به پرچم افتاد، ناخودگانه یاد مردانی افتادم که سال‌ها برای پاسداری از این آب‌ها ایستادگی کردند؛ مردانی که نامشان با خلیج‌فارس گره خورده است و امنیت امروز این مرز و بوم، حاصل مجاهدت و فداکاری آنان است.

پرچم را میان خود دست به دست کردیم. هر کس که آن را در دست می‌گرفت، انگار لحظه‌ای بار مسئولیتی بزرگ را احساس می‌کرد؛ مسئولیت پاسداری از سرزمینی که برای حفظ آن، خون‌های بسیاری بر زمین ریخته شده است. قایق بر موج‌ها می‌رقصید و من به پهنه وسیع پیش رو خیره شده بودم. از همین آبراه مهم، سال‌هاست کشتی‌های تجاری و دریانوردان بسیاری عبور می‌کنند. تنگه هرمز، این گذرگاه راهبردی جهان، در نزدیکی همین آب‌ها قرار دارد؛ جایی که اهمیتش تنها برای ایران نیست، بلکه برای بخش بزرگی از تجارت جهانی نیز شناخته شده است.

اما آنچه بیش از هر چیز در دل من می‌نستست، حس اقتدار و آرامشی بود که در این آب‌ها جریان داشت. آرامشی که بی‌تردید آسان به دست نیامده است. پشت این امنیت، سال‌ها تلاش، مراقبت و جان‌فشانی مردانی قرار دارد که برای حفظ این

معلم‌هایش از بهترین نیروهای منطقه بودند؛ بسیاری از آن‌ها حافظ کل قرآن بودند و فضای مدرسه کاملاً قرآنی و فرهنگی بود. دانش‌آموزان هم یا به پای معلمانشان در مسیر حفظ قرآن حرکت می‌کردند و استعدادهای درخشانی در میانشان دیده می‌شد. ناگهانش را به دوردت دوخت؛ انگار دوباره در میان راهروهای همان مدرسه قدم می‌زد. بعضی‌ها تصور می‌کردند چون مدرسه در منطقه‌ای خاص قرار دارد، فقط فرزندان نیروهای



سفر به سرزمین فرشتگان (بخش دوم / پایانی)

شجره‌ای که تا آسمان قد کشید

زندگی در جنوب را درک کردم. بخش زیادی از مردم این خطه، روزی خود را از دل همین دریا به دست می‌آوردند. ماهیگیری، صیادی، نخلداری و دامداری، ستون‌های اصلی زندگی آنان را شکل داده است؛ اما دریا همیشه جایگاه ویزامی دارد. این‌جا صدای موج، بخشی از زندگی روزمره مردم است و بوی نمک دریا، با نفس‌هایشان آمیخته شده است و البته گرما...

گرمای جنوب چیزی نیست که بتوان به سادگی از کنار آن گذشت. آقای عارفیان از روزهای خرم‌بازان گفت؛ از روزهایی که در اوج تابستان، دمای هوا گاهی از پنجاه درجه سانتی‌گراد نیز فراتر می‌رود. آن لحظه بیشتر از هر زمان دیگری لحظه‌ای مکث کرد و با صدایی آرام‌تر گفت: «وقتی اولین موشک به مدرسه اصابت کرد، همه‌چیز در چند ثانیه تغییر کرد. پچه‌ها از کلاس‌ها بیرون ریختند. فضای مدرسه پر از دود، خاک و فریاد شده بود. خیلی‌ها هنوز نمی‌دانستند چه اتفاقی افتاده است.» سکوت کوتاهی میان حرف‌هایش افتاد؛ سکوتی که از هر توضیحی گوینا‌تر بود.

پیش از حادثه، به خانواده‌ها اطلاع داده بودند که برای بردن بچه‌ها زودتر مراجعه کنند. بعضی از والدین خودشان را رسانده بودند، اما تعدادی هنوز در راه بودند یا فرصت نکرده بودند به مدرسه برسند. بعد از چند لحظه ادامه داد: موشک دوم به اصابت کرد، بخش بزرگی از مدرسه را ویران کرد. بسیاری از دانش‌آموزان و معلمان زیر آوار ماندند. صحنه‌هایی شکل گرفت که دیدنش برای هیچ انسانی آسان نبود؛ صحنه‌هایی که هنوز هم با گذشت زمان از ذهن مردم پاک نشده است. صدایش می‌لرزید؛ از چشماش اشک‌هایش به جایی که خافه شد و گفت: بعضی از این بچه‌ها روزدر را بودند. تازه به سن تکلیف رسیده بودند. هر وقت یادشان می‌افتم، واقعاً نمی‌توانم ادامه بدهم...

دیگر ادامه دادن برایش سخت بود. بغض، راه کلمات را بسته بود. من هم در سکوت به آب‌های آرام تیاب خیره شده بودم؛ اما ذهنم دیگر کنار دریا نبود. تصویر مدرسه‌ای در مقابلم جان گرفته بود و این‌جا روایت مقاومت در برابر گرما، سختی و روزگار و هر دو، در یک نقطه به هم می‌رسیدند؛ در روایت مردمان جنوب. مردمانی که سال‌هاست آموخته‌اند چگونه در دل سختی‌ها زندگی کنند، امید داشته باشند و استوار بمانند.

وقتی دریا روایت درد را به ساحل آورد

همان‌طور که در بندر تیاب قدم می‌زیدم و بوی دریا با عطر تاریخ در هم می‌آمیخت، روایت‌های آقای عارفیان مرا بار دیگر به همان مدرسه‌ای برد که قایقی پیش از آن دل کنده بودیم؛ مدرسه‌ای که انگار هنوز صدای خنده‌های کودکانش در راهروها می‌پیچید و خاطره‌اش از ذهن هیچ‌کس پاک نمی‌شد.

بود که روزی پر از صدای درس، خنده و تلاوت قرآن بود و ناگهان در میان دود و آوار فرو رفت. در آن لحظه فهمیدم که میناب را نمی‌توان تنها با دریا، نخلستان‌ها یا تاریخ کهنش شناخت. بخشی از هویت این سرزمین، در خاطرات همان مدرسه جا مانده است؛ در میان نیمکت‌هایی که دیگر شاگردانشان بازنگشته‌اند، دفترهایی که رانداریم. بیشتر روزهای سال، هوای این‌جا بهاری است. اما گرمای تابستان، خودش داستانی دارد. درست مثل قصه همین مدرسه‌ش شجره طیبه. لحظه‌ای سکوت کرد و ادامه داد: این مدرسه به طبقه بود؛ یک طبقه برای دختران و یک طبقه برای پسران. بخش پیش‌دبستانی هم در پشت ساختمان قرار داشت.

از نظر آموزشی، مدرسه بسیار فعالی بود.

به پاهای رسید. جوراب را کنار زد و ناگهان چشمش به همان نشان آشنا افتاد. هلال ماه. همان نشانی که سال‌ها فرشته را با آن می‌شناختند و آنجا بود که فهمید... آن پیکر سوسوخته، همان فرشته سماء بود؛ همان دختر شیرین‌زبان شیخ‌آباد، همان فرشته‌ای که آسمان، زودتر از زمین دلگتش شده بود.

از مقتل شجره طیبه تا ساحل تیاب

وقتی از مدرسه شجره طیبه بیرون آمدم، هنوز دلم همان‌جا، جامانده بود. انگار پاهایم حرکت می‌کردند، اما ذهن و روحم همچنان میان آن کلاس‌ها، آن عکس‌ها، آن نوشته‌ها و آن بغض‌نشسته بر دیوارهای مدرسه سرگردان بود. سنگینی آن فضا تا ذقاتی رهازم نمی‌کرد؛ سنگینی نگاه کودکان، معلمان و همه روایت‌های تلخ و شیرینی که از شهادت شنیده بودم. در همین حال، آقای عباس عارفیان، معاون بنیاد شهید شهرستان میناب، آرام‌آرام رشته افکارم را از مدرسه به سمت افق دیگری برد. کنار مدرسه ایستاده بودیم که گفت: الان از این‌جا به سمت بندر تیاب می‌رویم. همین یک جمله کافی بود تا دریچه‌ای تازه از میناب به رویم گشوده شود؛ از خاک آغشته به خاطره و شهادت، به سوی دریا. در طول مسیر، آقای عارفیان از پیشینه بندر تیاب برایمان گفت، از بندری که سال‌ها پیش از رونق بندرعباس،



یکی از مهم‌ترین مراکز تجارت و رفت‌وآمد در منطقه بوده است.با خودم فکر می‌کردم عجب سراسیمه‌ای است این میناب؛ سرزمینی که یک زمینی مدرسه‌ای دارد قرار که دیوار و مقاومت کودکان معصوم است و در سوی دیگری بندری که قرن‌ها محل عبور کشتی‌ها، تاجران، مسافران و روایت‌های تاریخی بوده است. او ادامه داد که حتی مراکوبیوم، جهانگرد مشهور ونیزی، در یکی از سفرهای دریایی خود از این بندر عبور کرده و مدتی نیز در میناب اقامت داشته است.

شنیدن این روایت برایم جالب بود. ناگهان بندر تیاب در ذهنم از یک ساحل ساده فراتر رفت؛ به دروازای تاریخی میان شرق و غرب، میان خشکی و دریا، و میان فرهنگ‌ها و تمدن‌ها تبدیل شد. سرانجام به بندر تیاب رسیدیم. شاید امروز دیگر از آن رونق برهیاوهای گذشته خبری نباشد، اما نفس دریا هنوز در آن جاری است می‌شد از چهره پدر فهمید که روزگاری چه رفت‌وآمدی در آن جریان داشته است؛ روزگاری که کالاه، مسافران، صداهو و قصه‌ها از همین ساحل عبور می‌کردند. حالا بندر آرام‌تر شده است؛ اما همچنان استوار ایستاده، مانند پیرمردی که چین‌وچروک‌های صورتش روایتگر سال‌ها تجربه و خاطره‌اند.

در ادامه، آقای عارفیان از بندر کلاهی نیز سخن گفت؛ بندری دیگر در محدوده شهرستان

کمی جلوتر، روی گونی‌ای ساده نوشته بودند: به دبستان ما خوش آمدید؛ این‌جا قتلگاه کودکان میناب است؛ خون ما با خاک مدرسه، با خاک کربلای ایران، میناب آمیخته شده است. چه کسی می‌توانست این جمله‌ها را بخواند و دلش نلرزد؟ چه کسی می‌توانست از کنار این نوشته‌ها عبور کند و در ذهنش دشت خونین عاشورا را ببیند؟ چه کسی می‌توانست این مدرسه را ببیند و یادش نرود که در همین خاک، فرشته‌هایی کوچک پر کشیده‌اند؟ لحظه ورود به مدرسه، انگار پازل تمام احساسات درهم و برهمی که در این سفر تجربه کرده بودم، کامل شد. ذهنم پر بود از مهمان‌نوازی مردم میناب، از روایت‌های خانواده‌های شهید، از اشک‌های پدران و مادران و از شب‌هایی که با یاد این کودکان سپری کرده بودند؛ اما اینجا، همه آن روایت‌ها شکل عینی به خود می‌گرفت.

از چشمانم جاری شد. حقیقتاً انسان اگر از قصه این کودکان معصوم دق کند، کار بزرگی نکرده است.

تابلوی مدرسه را خواندم: «دبستان دخترانه آنکه مدرسه باشد، موزه‌ای از درد، خاطره، ایثار و آسمانی شدن بود. هر دیوارش قصه‌ای ناگفته داشت و هر گوشه‌اش رضای خاموش روایت می‌کرد.

به واژه معلم، جان‌پناه را اضافه کنید

روی یکی از دیوارها نوشته بودند: به واژه معلم، جان‌پناه را اضافه کنید. مدتی مقابل این جمله ایستادم. هرچه بیشتر به آن فکر می‌کردم، معنایش برایم عمیق‌تر می‌شد. معلم فقط آموزگار درس و دفتر نیست؛ گاهی پناه دانش‌آموزانش می‌شود، گاهی سپر بلای آنان و گاهی جان خود را فدای نجات فرزندان این سرزمین می‌کند. در همین مدرسه، شهیده «ماندانا سالاری» معنای واقعی این جمله را به تصویر کشید. روایت می‌کردند که هنگام وقوع انفجار، در آخرین لحظات، دانش‌آموزانش را در آغوش گرفته بود تا آنان محافظت کند. وقتی پیکر مطهرش را پیدا کردند، چهار نفر از دانش‌آموزانش هنوز در آغوش او بودند؛ گویی حتی پس از شهادت نیز حاضر نبود فرزندانش را رها کند.

آنجا بود که فهمیدم بعضی معلم‌ها فقط درس نمی‌دهند؛ آنان با جان خود، مفاهیمی را آموزش می‌دهند که در هیچ کتابی نوشته نشده است. آخرین درس شهیده ماندانا سالاری نه ریاضی بود و نه علوم؛ آخرین درس او، ایثار، مسئولیت و عشق به دانش‌آموزان بود. در آن لحظه، جمله روی دیوار دیگر یک شعار نبود؛ حقیقتی بود که در برابر چشمانم جان گرفته بود. در میان روایت‌ها شنیدم که «علی‌اکبر کربانی‌پاک» آن روز روزه بود و تشنه به شهادت رسید. همین یک جمله کافی بود تا ذهنم به دشت کربلا پر بشکند؛ به تشنگی یاران حسین(ع)، به عطش کودکان خیمه‌ها و به راهی که از عاشورا آغاز شد و تا امروز امتداد یافته است.

هر عکس، پنجره‌ای به سوی آسمان بود.



هر دیوار، روایتی از مظلومیت و هر قدم، یادآور کودکانی که زودتر از ما راه خانه را پیدا کرده بودند. با خود زمزمه کردم: فرشتگان میناب، درس تاریخ داشتند؛ اما نه در کتاب‌ها، بلکه در متن زندگی مردم این سرزمین. و چه باشکوه در تاریخ ثبت شدند.

چه مظلوم... و چه ماندگار...

فرشته‌ای با نشان ماه

در میان روایت‌هایی که آن روز شنیدم، قصه شهیده «فرشته سماء» بیش از همه در ذهنم باث شد. میناب بود خانواده و اطرافیان او را با این نام صدا کنند. شب آخر، رو به برادرش کرده بود و با شیرین‌زبانی گفته بود: داداش، برام شیر کاکائو می‌خری؟ برادرش جواب داده بود: بعد از اینکه از زمین جرم بگیرم، برات می‌خرم دادایی.

صبح روزی که قرار بود فرشته آسمانی شود، به خانواده گفته بود که می‌خواهد روزه بگیرد. برادرش با مهربانی گفته بود: من برات شیر کاکائو خریدم. روزی دیگر فرشته جان، بدنت ضعیفه، اما فرشته تصمیمش از روز روزه نداشت. مانند پیرمردی که برادرش هم به سر کار رفت. ساعتی بعد، صدایی مهیب در شهر پیچید. صدایی که هیچ شباهتی به رعد و برق نداشت. مردم با نگرانی از هم می‌پرسیدند: خدایا چه شده؟ لحظاتی بعد، تلفن برادر فرشته زنگ خورد. عمویش بود. با صدایی لرزان گفت: یک مدرسه را در شیخ‌آباد زدند... دنیا روی سر برادر خراب شد. با اضطراب پرسید: کدام مدرسه؟ و وقتی نام «شجره طیبه» را شنید، بی‌اختیار خود را به آنجا رساند. صحنه‌ای که پیش رویش بود، هیچ شباهتی به زندگی نداشت. هر کس نشانی فرزندش را می‌داد، یکی می‌گفت: اگر مقعنه فلان رنگ را دیدی، دختر من است.

پس از صرف شام و استراحتی کوتاه، سیدهدم روز جمعه فرا رسید. هوا هنوز بوی نم باران شبانه را در خود داشت، اما قرار بود راهی مقصدی شویم که غبار زمان بر آن نشسته بود. همراهی آقای مرضی کریمی و آقای عارفیان، از معاونان بنیاد شهید میناب، مسیر این سفر را برپایمان روشن‌تر می‌کرد. مقصد، مامقتل شهدای مدرسه «شجره طیبه» میناب بود؛ مکانی که گویی هنوز رزاهای ناگفته بسیاری را در دل خود پنهان کرده بود.

هرچه به مدرسه نزدیک‌تر می‌شدیم، گرد و غباری که بر تابلوهای ورودی نشسته بود، بیشتر به چشم می‌آمد؛ غباری که برای من تنها خاکِ نشسته بر یک تابلو نبود، بلکه یادآور زخمی بود که هنوز بر پیکر این شهر باقی مانده است. ناخوسته یاد کوچه‌های بنی‌هاشم افتادم؛ همان کوچه‌هایی که بارها در روایت‌ها شنیده بودیم و اندوهشان قرن‌هاست دل‌ها را به درد می‌آورد.

انگار تمام حرف‌های شب گذشته، نچوهای خانواده‌های شهید، اشک‌ها، دلنگنی‌ها و خاطراتی که شنیده بودیم، در همان لحظه بر سرمان آوار شد.

قدم برداشتن در آن مسیر برایم دشوار شده بود. هر قدم سسگینی بود و هر نفس، با اندوهی عمیق درهم می‌آمیخت. گویی بخشی از همان گرد و غبار نشسته بر تابلوها، بر سینه من نیز نشسته بود و راه نفسم را تنگ می‌کرد. فضای گلزار، آمیخته‌ای از اشک، خاطره، رفت‌وآمد زائران و صبوری خانواده‌ها بود.

فضای سنگین مدرسه آمیخته‌ای بود از خاطرات زنده شهید و غربت زمان. انگار زمان در آنجا متوقف شده بود و ما در میان آینه‌های شکسته تاریخ، به دنبال معنای ایثار و فداکاری می‌گشتیم.

در میان آن کوچه، هر قدمی که برمی‌داشتم، نگاهی مرا به خود فرامی‌خواند. تصاویر این کودکان معصوم بر دیوارها نقش بسته بود؛ اما آن‌ها برای من فقط عکس نبودند. هر تصویر، پنجره‌ای بود رو به آسمان. به هر چهره که خیره می‌شدم، آن شهید با چشمان بی‌گناه و نافکش، بی‌آنکه سخنی بگوید، تمام جانم را مخاطب قرار می‌داد. مگر می‌شود به این چشمان زلال نگاه کرد و سیلاب اشک، اختیارت را نگیرد؟

مگر می‌شود به این قاب‌های کوچک نگریست و بی‌اختیار به یاد پاره‌های تن خود، به یاد فرزندان دل‌بندها نیتفاد و بند دل پاره نشود؟ مگر می‌شود به این چهره‌های فرشته‌گون خیره شد و روح، پرواز نکند به دشت عطش، به روز عاشورا، به یاد کودکان خیمه‌های حسین(ع) و داغ جانسوز حضرت رقیه(س)؟ مگر می‌شود پدر یا مادر بود و داغ این گل‌های پرپر، انسان را به ضجه وادار نکند؟ مگر می‌شود این همه معصومیت را دید و به یاد آن لحظه نیتفاد که آسمان، دلتنگ زمینیان شد؛ انگار سیدعلی، برای گره‌گشایی از کار انقلاب و کشور، دهنده‌وقتی‌هایش را فراقوانده بود. انگار میناب برگزیده شده بود؛ گویی خدا می‌خواست همان‌گونه که حاج قاسم، کرمان را آکنده از عطر

شهادت دریا، میناب را نیز به عطر ایثار و آسمانی شدن مطهر سلازد. انگار این عزیزان، به سوی کسی شتافتند که دل‌هایشان با او بود؛ به سوی یار دیرینشان، حاج قاسم سلیمانی. انگار زمان برای آنان به سرعت نور گذشت و راه صدساله را در یک شب پیمودند.

انگار خدا دیگر تاب دوری فرشتگانش را نداشت و آنان را به مهمانی آسمان فراخواند. انگار زمینیان شایستگی نگهاری از این گوهرهای ناب را نداشتند و تقدیر، آنان را از ما گرفت تا در پناه معشوق ابدی آرام گیرند. انگار هر کدام از او را به عکس‌ها، قصیده‌ای ناتمام از عشق و ایثار بود که با خون سرخشان به نگارش درآمده است.

آری، مگر می‌شود به این چشم‌های خدایی نگاه کرد و از اعماق وجود آرزو نکرد که دست ما را نیز بگیرند و واسطه عاقبت‌بخیری‌مان شوند؟ مگر می‌شود در برابر این نگاه‌های آسمانی ایستاد و از آنان طلب دستگیری نکرد؟

هر بار که به این چهره‌ها می‌نگریستم، تنها یک حس در دلم جوانه می‌زد؛ غیبه، غبطه‌ای جان‌سوز برای آنان که به تعبیر بزرگان، یک‌شبه ره صدساله را پیمودند. با خود فکر می‌کردم شاید آن روز، آسمان به فرشته‌های بیشتری نیاز داشت؛ شاید بی‌تاب حضورشان شده بود و آن‌ها را به ضیافت ابدی فراخواند. آن‌ها رفتند تا ما بمابیم؛ تا هر بار که به عکس‌هایشان نگاه می‌کنیم، راه آسمان را فراموش نکنیم و در هیاهوی این دنیا، نشانی مقدس را گم نکنیم.

قصه‌ای که دیگر فقط مدرسه نیست

وقتی به فضای مدرسه میناب رسیدیم، نخستین چیزی که چشم و دلم را لرزاند، نوشته‌ای بود که بر ورودی آن نقش بسته بود: به مقتل ای صفرها و رفقه‌های حسینی خوش آمدید. همین یک جمله کافی بود تا بغضی سنگین در گلویمان بنشیند. گویی این‌جا دیگر فقط یک مدرسه نبود؛ گویی در ورود به کربلایی دیگر بود، جرمی‌سی که کودکان این دیار، نام خود را با نام مظلوم‌ترین کودکان تاریخ گره زده بودند.